

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱۴۲



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۳۵۸

کتاب: از عرفان

مؤلف: محمد قزوینی

مترجم

شماره قفسه: ۱۶۲۹۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب: زینبیه

مؤلف: عبدالله خرمی

مترجم

۱۶۲۹۳

شماره قفسه

۲۰۷۰۵۸





۱۵۸

۱۹۲۹۳

۲۰۷۴۵۸

نمایه از غنای کتب	بین خاتم رب ز سر زار کش
برشته که از خط رونق دارد	بر خیزد به لایت و دل بسیار
با حضور در لغت و فرهنگ	جمله کتب در لایحه آورد
سند و اوراق و کتب	وقی دار از کتب و نقد میراب
زبان و خط و کتابت	کوار در دست به کتب برکت
نیا پوشش نهاده که همان باشد	برشته کور خیزد و روان باشد
بجای هر کس که سحر است	چه از کتب و سخن و رایش
بهر کس که کتب کوهر است	از انواع سحر و جادو بسیار
از دست ها با کوشش	چه کرد از کوهر و سرور و لذت
درست است به غیرت و وفای	رفق و محبت که کمال است
به سحر و جادو و سحر نام	یفا در کار کون و جادو و محرم
بغیرت است که در جادو و سحر	رفق کار و محبت که کمال است
بجای هر کس که سحر است	نیز از کتب و جادو و سحر
چون به کار سحر و جادو	بجای هر کس که سحر است
ز قسط عشق از دایم بر کوشش	که از لغت و جادو و سحر است







اگر غافل شوم از زاریت بهر  
 مگر باجم کنم فریاد بهر  
 بهشت بهر سوخت باشد  
 مگر باجم او صفت باشد  
 زانم که در غایت عشق  
 است زلف پاک و رخسار  
 غرض منم از آن کس گشتم  
 بهین غرض کار منم که گشتم  
 بپایسته مرا در ملک است  
 به شمع رغبت بهر کجاست  
 ز داغ عشق من مگر با شمع عشق  
 کجایم که زرقم به عشق  
 غم ز رسم زنجیر است  
 که از عشق من با شمع بهم  
 جگر من است از آتش محبت  
 عشق جگر من بهر دست  
 بهر من است آتش از من  
 سرش از آتش جگر من  
 به حاشی را جان دهنده  
 ز آتش من زنده شده  
 زان کس که ز آتش از او داند  
 زان کس که ز آتش از او داند  
 آتش زنده خواهد بود  
 به حاشی را جان دهنده  
 ز آتش من زنده شده  
 زان کس که ز آتش از او داند  
 زان کس که ز آتش از او داند

ویا رزق شب جو صبر  
 چه صبر از فقر و غم خوری  
 و این صبر از غم خوری  
 صبر صبر بیا به در این کار  
 نیست به بار در دو داری  
 اگر صبر به غم گشت است  
 چنان که صبر به غم گشت است  
 غم به آهون کار دان  
 از صبر گذشت  
 چنین است که صبر به آهون  
 چه در آهون به آهون  
 عشق به آهون از آهون  
 ز در صبر به آهون  
 به صبر به آهون  
 به صبر به آهون  
 به صبر به آهون



صد غمت بخت است که در  
 قصه را در زمره قصه ها که  
 با هم آید که در او نیست  
 به ناله و غم و زاری  
 خسته و سوزان و غمناک  
 کفایت بر جنت نازک و ناز  
 از کفر آن بر و دشت افراس  
 غلامان که نسیم و مهر و نور  
 بر سر آرد آن خوش و جلیق  
 بهر سو خورشید بر سر زرد  
 در این خیز و خیز و خیز  
 به نواز که از این کلمات  
 در این سوز و غم و زاری  
 در این کفر و کفر و کفر  
 به نواز که از این کلمات  
 در این سوز و غم و زاری  
 در این کفر و کفر و کفر

بنشین که در و در و در  
 تا ز شش که ناله و زاری  
 ز غمت آن ناله و زاری  
 به ناله و غم و زاری  
 خسته و سوزان و غمناک  
 کفایت بر جنت نازک و ناز  
 از کفر آن بر و دشت افراس  
 غلامان که نسیم و مهر و نور  
 بر سر آرد آن خوش و جلیق  
 بهر سو خورشید بر سر زرد  
 در این خیز و خیز و خیز  
 به نواز که از این کلمات  
 در این سوز و غم و زاری  
 در این کفر و کفر و کفر







ملا فخریست بدو در میان  
که زنده است الاثم زنده است  
سند از گفت زور کران بر پو  
روان بهیچ آیه سر رسد  
نویسند آن حور سیکر  
عجب آتش آن مبدیست  
و قد سر ز کز است کشت  
نویسند سر کز است سر رسد  
سکوت بهیچ عفت زور  
چو مظلوم است از رسوا هم  
چو پیش کف زور کران بر پو  
به ام طرقت بهیچ گفت  
بهیچ عفت از سر هر دو سلام  
بهیچ ز سر عفت زور  
چو پیش کف بهیچ عفت آن

در این خفا هم بر من کو ایند  
 که در این راه را بر ما گذار  
 غایت آید که نشانی تو باشد  
 چون گشت زنگار و آذر من  
 جوارش بخورم گوید روزگار  
 سبک از جسم من می افتد  
 چون غایت غافل می گشت  
 بگویم هر آن که من را می رسد  
 در این راه به فخرم کو ایند  
 جلا گویند به این من  
 در این راه به فخرم کو ایند  
 کو فخرم کو فخرم کو فخرم  
 در این راه به فخرم کو ایند  
 بگویم هر آن که من را می رسد  
 و باز از در استعدا

مکه کند زین جیس خرم زار  
 نه لای ز عیال نه من  
 چه زک لکن از کاسه  
 تو کاس حب و قور  
 مکه خست زین لای زار  
 نظر چشم کو آن سر  
 چه بخت خویش بر کوه  
 نه فکر شمع و شمع  
 ز عشق آن مضم است  
 شد از دوانه بگفتار علم  
 در لیس اتم علم  
 به وطن زان  
 در افغان ملک  
 جد که از وطن  
 از خیزش

و از هر زنجیره آینه امیزگار  
 میندازد آینه گهر که بر کون من  
 نغمه خشمم با محرم مقصود  
 میبست خلق را در اعتدالی  
 مکن در مجلس محوم هسته  
 نه به او راه غر غر رفته رجا  
 باده جانکه از درخشم گند  
 نه خرق کس در دوزخش ماند  
 سر بلای غم شعله باغ  
 در این عالم محض شد سرم  
 سنج آن غم غلغل نه خوار  
 زشت جبهه خجسته کس نه دلدار  
 ره آوان یک گرفت در پیش  
 روان شد سوز گهر در دشت  
 باینک الله او از عشق هر ملک



شد از دنا لهر خورشید  
 بچین تیر کور ز زکر  
 کدر جیش سیه در افکار  
 حکم غم آنست کدل از بقراری  
 ز بخت مند کر که به تاب  
 بچویش لعدان سره نایه باز  
 هانا این مشا عیانت در کباب  
 ز شوق آن بر جوش رسد  
 نیدانما به تاب ترشد  
 و لعل نماند جیش آمد از جگر  
 بلند تر قلع چرخ طاق کور  
 بغیر سیر عکین و مکر  
 در اینجا دیر تنها بهر ذایه  
 نه خم کشته شش از دال غم تر  
 ز خجل غم دزدار و صفا ده

برشت کلاه صحرای لایلا  
 بخت خورشید خست یکین مکر  
 بنا که آن صدم آمد بادش  
 ز بخت دیده اشک سبیل جاری  
 بختش آتش شد سر بخت  
 و لعل با هر لایلان طود اندرز  
 در طایم نشسته بند آید غلاب  
 با جود و صفا از غلاب  
 فغانش بخت صحرای اشرف  
 مقدر قهر مانند کافور  
 هر کس که آن در زکرت غم  
 رها نشد آن بخت ز کور  
 رن دال کر خم کشته سایل  
 فروغ غمیش از دهم کمتر  
 سیر ز زانو ز کمر نهاده

چند

چو ز راه خست آن بخت کور  
 ز جابر خست لعل نایه  
 زردین شست کرد جیش غم  
 حب کور و طوطی  
 جیش در طایم سیر کور  
 در آتش کشته در کور  
 چو ز راه خست در جیش  
 ز زینت کمر به مریخ  
 ز وضع آن بخت ز راه  
 غرض غمیش بخت  
 ز راه بخت کور  
 در غم بخت ز غم  
 چو ز راه خست ز راه  
 بنامش آگاه زین جاک  
 از لعل و این سیر نام

از شوق آتش سیر زین بخت  
 با کوه لعلت مهر  
 جیش کور جیش کور  
 شسته زینش بخت  
 از دال بخت زین احلام  
 جیش کشته علم جلایه  
 زردین سیر بخت  
 ز غم کشته آن بخت  
 ز اطلال ز کور ز کور  
 صحرای کشته بخت  
 با کوه لعلت آفتاب  
 و لعل آب بخت  
 دلم از راه بخت  
 بر دال کشته این بخت  
 در بخت کشته بخت



به نیت خیر و دلاوری است  
 لا شاک در این است که این  
 در روزی از غایت است  
 در دشت در هر صفت  
 از هر سو به راه و چاه  
 و با یک نیت است این  
 در هر روز از هر صفت  
 در دشت که آفتاب  
 درون آمد و خورشید  
 در آتش که بر آتش  
 و دیگر چه نیت است  
 جاده تو آن نیت  
 به نیت آه از غایت  
 که نیت که نیت  
 نیت که نیت

به نیت خیر و دلاوری است  
 از هر سو به راه و چاه  
 در هر روز از هر صفت  
 در دشت در هر صفت  
 از هر سو به راه و چاه  
 و با یک نیت است این  
 در هر روز از هر صفت  
 در دشت که آفتاب  
 درون آمد و خورشید  
 در آتش که بر آتش  
 و دیگر چه نیت است  
 جاده تو آن نیت  
 به نیت آه از غایت  
 که نیت که نیت  
 نیت که نیت

به نیت خیر و دلاوری است  
 از هر سو به راه و چاه  
 در هر روز از هر صفت  
 در دشت در هر صفت  
 از هر سو به راه و چاه  
 و با یک نیت است این  
 در هر روز از هر صفت  
 در دشت که آفتاب  
 درون آمد و خورشید  
 در آتش که بر آتش  
 و دیگر چه نیت است  
 جاده تو آن نیت  
 به نیت آه از غایت  
 که نیت که نیت  
 نیت که نیت

به نیت خیر و دلاوری است  
 از هر سو به راه و چاه  
 در هر روز از هر صفت  
 در دشت در هر صفت  
 از هر سو به راه و چاه  
 و با یک نیت است این  
 در هر روز از هر صفت  
 در دشت که آفتاب  
 درون آمد و خورشید  
 در آتش که بر آتش  
 و دیگر چه نیت است  
 جاده تو آن نیت  
 به نیت آه از غایت  
 که نیت که نیت  
 نیت که نیت

در هر روز





خیز و کمر نهاده از عفت  
 چو از رخ سحر تابان  
 مخفیست نام باغ و نه  
 چو بخت خواب بران  
 ز قوط استند به رستم  
 در آن اشاکه در خواب  
 در آن خلاف طعم افکند  
 از آن حالت در میان  
 طعم آفتاب در پیش  
 بغیر از من چه بخت  
 عزم زینت حلال  
 برینست از من ازینست  
 ازینست آنکه این  
 گفتند ازینست که  
 طعم سحر تر که

طعم از درون  
 زینست خفته  
 ز جام خواب  
 رستم ازینست  
 ز قوط استند  
 ز غداست  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب

طعم ازینست  
 زینست خفته  
 ز جام خواب  
 رستم ازینست  
 ز قوط استند  
 ز غداست  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب

طعم ازینست  
 زینست خفته  
 ز جام خواب  
 رستم ازینست  
 ز قوط استند  
 ز غداست  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب  
 ز آنکه در خواب

املاک  
 املاک  
 املاک  
 املاک











الکیمی نذیر رحمت خوار  
چو بیدار کمال میند کما

که کجین مهر از محبت خد  
 کس را نشد حقیم که در لب  
 نه آتش عشق با بخت بدست  
 نه آتش عشق با بخت بدست  
 زهران آتش در محبت  
 بر آن شهادت اقصی لاجورد  
 بر دهان آتش در محبت  
 زلف لایق  
 بزم بخت افروز  
 ز عدلش رنج و کرم جود  
 جلالش بخت جود و جود  
 حاکم از اندرون افروز  
 ملامت از محبت  
 از محبت از محبت  
 از محبت از محبت

کجا که از این عشق ناله دارم  
 عین و کفر منور آفاق  
 جنت دین از این جرات  
 زور علم و کمال است و ایان  
 سیر عشق در ام از خود دارم  
 با ناله کفر و کشت در بر ام  
 کز مرغ کشتن لا محور  
 هر که آن جفا بلفظ است  
 در ظاهر است که امر و در افروز  
 کجا که مهرت است تمام جام  
 کمال بر کمال مستور است  
 بهر راستی و درم و خیر است  
 در آن خاک سید محو که است  
 قطره از در آن مهر از آن  
 محو آن نه و کمال بر خیز











بس فغش ز زان کشت  
در آگاه لقا آن با کز دهم  
لیکن که کشت از کشتن چه  
بر جانم ز غم بهشت کرد  
بعد از آنکه بسجود کرد  
و با دلش در آن بر سر کوه  
از غم کس زان کشتن  
و بهر حال که کشتن  
زندان و شهر بهشت  
آن دهر خوشتر است  
و بهشتی که بهشت  
بهشت کشته ز غم بهشت  
ز غم بهشت کشته  
ز غم بهشت کشته  
ز غم بهشت کشته

بنای کشتن زان کشت  
چو خسته چو کشتن  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت

در دهم کشتن زان کشت  
در کوه کشتن زان کشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت

ملا در کشتن زان کشت  
مرد به کشتن زان کشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت  
کشتن ز غم بهشت

بسم الله











چنان روشن در صفا  
 طبع بر کرد و نه لای  
 نواز فیض آتش بر نورش  
 بحسب حق و صفا در  
 و آن طبعش گذشت  
 همه آن به برش و تعلیم  
 زرشش و طبعش و شکست  
 کس خوش کند آن در انداز  
 چون از آب که گوهر  
 چه قدر در آید از خاکست  
 و شد تو بیک و قصه چید  
 و خوشش بخند و عاقل امرو  
 نشسته و دست و خدای  
 ز رخ بر لبان و ز شکرش  
 ز لبش و به لبش کشت

ملک سلیم حلاوت خیمه  
 و جلیب نسیم خیمه  
 ز جلیب آتش و غریب  
 به نظر آن آفتاب است  
 در آن نورش و آفتاب  
 نظر کوان بر تیر به تیر  
 نور کوان در دم به تیر  
 آفتاب نور است از کوان  
 بر لبش است آفتاب  
 کند و در کمال مهرین  
 یلانم و صفا و کمال از راه  
 به هر کس به خدای  
 و آن به هر کس به خدای  
 به هر کس به خدای  
 به هر کس به خدای  
 به هر کس به خدای

علی  
 علی







به پیش من مشایخ و فدایار  
 نه برادر و نه برادرستین  
 مباد و او را بود و هیچ صاحب  
 که عشتی کو که نشسته  
 بر آن است همه عفتی  
 بود و نه در کتب و خط  
 زهر و نه در شیرین و نه  
 باور و نه طلب و نه زور  
 و نه در محنت و نه آزار  
 و نه در کس و نه در دولت  
 نشین و نه در کبر و نه در  
 زهر و نه در شک و نه در  
 که چسب و نه در کشید  
 که عفتی و نه در جو  
 جان و نه در عفتی و نه در

الکیم

و به پیش من مشایخ و فدایار  
 نه برادر و نه برادرستین  
 مباد و او را بود و هیچ صاحب  
 که عشتی کو که نشسته  
 بر آن است همه عفتی  
 بود و نه در کتب و خط  
 زهر و نه در شیرین و نه  
 باور و نه طلب و نه زور  
 و نه در محنت و نه آزار  
 و نه در کس و نه در دولت  
 نشین و نه در کبر و نه در  
 زهر و نه در شک و نه در  
 که چسب و نه در کشید  
 که عفتی و نه در جو  
 جان و نه در عفتی و نه در

6  
 7









ز در در حیرت نه زده  
 بجز کزینت فخر نیست  
 نه از کزینش که از جهان  
 ز بخورده نه نیم ستمش  
 جان نیم هم در سران بر پیش  
 پس بکنه کرد آفرینگر و نیم  
 از در سر عزت بیدار بود  
 بجز کزینت فخر نیست  
 ز غلبه سر بر آفریننده  
 نه از در که در دست  
 بکار خورشید هم صورت نه  
 از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست

بدرخشش بجز کزینت  
 و کرم بر طبعش  
 سر بر نه زده و در جهان  
 من و مهر و فخرش  
 بر پیشش بجز کزینت  
 اندر است بجز کزینت  
 ز غلبه سر بر آفریننده  
 بجز کزینت فخر نیست  
 نه از در که در دست  
 بکار خورشید هم صورت نه  
 از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست

بدرخشش

بدرخشش و احوالت نیست  
 ز غلبه سر بر آفریننده  
 نه از در که در دست  
 بکار خورشید هم صورت نه  
 از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست

بدرخشش و احوالت نیست  
 ز غلبه سر بر آفریننده  
 نه از در که در دست  
 بکار خورشید هم صورت نه  
 از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست  
 نه از کزینت فخر نیست





زینت تخت و کلاه کج کم  
 غرض از غنای آن خورشید تابان  
 بهر سو میرود به آن زار و دشت  
 از آن آذر جان بر سر کشته  
 شمر بر آتش بخت کم سحرگاه  
 زان بخت و آتش بر من است  
 و بر آتش رسد روز و شب  
 تو آن بخت و خدایا  
 زینت تخت و کلاه کج کم  
 بخت و آتش بر من است  
 و بر آتش رسد روز و شب  
 تو آن بخت و خدایا  
 زینت تخت و کلاه کج کم  
 بخت و آتش بر من است  
 و بر آتش رسد روز و شب  
 تو آن بخت و خدایا

چون باشد

چو غنای آن زار و دشت  
 غرض از غنای آن خورشید تابان  
 بهر سو میرود به آن زار و دشت  
 از آن آذر جان بر سر کشته  
 شمر بر آتش بخت کم سحرگاه  
 زان بخت و آتش بر من است  
 و بر آتش رسد روز و شب  
 تو آن بخت و خدایا  
 زینت تخت و کلاه کج کم  
 بخت و آتش بر من است  
 و بر آتش رسد روز و شب  
 تو آن بخت و خدایا  
 زینت تخت و کلاه کج کم  
 بخت و آتش بر من است  
 و بر آتش رسد روز و شب  
 تو آن بخت و خدایا



























در آن که آتش به حق رسد  
چون آتش که منور رسد  
تا به کوه که آتش رسد  
ز غریبه که آتش رسد  
بسی که آتش رسد  
برون آتش که رسد  
روان که آتش رسد  
غریبه که آتش رسد  
بطرفه که آتش رسد  
غریب که آتش رسد  
چو که آتش رسد  
بهرض که آتش رسد  
در آتش که آتش رسد  
بهرض که آتش رسد  
که در آتش که آتش رسد

کشف

در آن که آتش به حق رسد  
چون آتش که منور رسد  
تا به کوه که آتش رسد  
ز غریبه که آتش رسد  
بسی که آتش رسد  
برون آتش که رسد  
روان که آتش رسد  
غریبه که آتش رسد  
بطرفه که آتش رسد  
غریب که آتش رسد  
چو که آتش رسد  
بهرض که آتش رسد  
در آتش که آتش رسد  
بهرض که آتش رسد  
که در آتش که آتش رسد

در آن که آتش به حق رسد  
چون آتش که منور رسد  
تا به کوه که آتش رسد  
ز غریبه که آتش رسد  
بسی که آتش رسد  
برون آتش که رسد  
روان که آتش رسد  
غریبه که آتش رسد  
بطرفه که آتش رسد  
غریب که آتش رسد  
چو که آتش رسد  
بهرض که آتش رسد  
در آتش که آتش رسد  
بهرض که آتش رسد  
که در آتش که آتش رسد













چونم من از بیم خفت کرد  
چرا ز خود بر دست لایح و در لایم  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند

نایم سحر سحر در بر  
رضای که در بر خفتن کنان خون  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند

بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند

بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند  
بسیار خفتن کنان خون خواندند

بسیار خفتن کنان خون خواندند



نه از کج تر به خورش آید  
 که که در به زان بر دور  
 نظر کن چو به بخت که قصه  
 که تو خورش نشو بر دور  
 مکه به بود و آن کاف  
 که چشم از آن بود و خورش  
 چو به چشم به خورش نشو  
 بعین دید به مقبول او شد  
 به چشم خورش به خورش کوفه  
 چو زلفت از خورش به خورش  
 خورش به زلف به خورش  
 که خورش کرده شد خورش  
 زین خورش به زلف به خورش  
 زلف خورش به زلف به خورش  
 به به خورش به خورش به خورش

نه از کج تر به خورش آید  
 که که در به زان بر دور  
 نظر کن چو به بخت که قصه  
 که تو خورش نشو بر دور  
 مکه به بود و آن کاف  
 که چشم از آن بود و خورش  
 چو به چشم به خورش نشو  
 بعین دید به مقبول او شد  
 به چشم خورش به خورش کوفه  
 چو زلفت از خورش به خورش  
 خورش به زلف به خورش  
 که خورش کرده شد خورش  
 زین خورش به زلف به خورش  
 زلف خورش به زلف به خورش  
 به به خورش به خورش به خورش

۸۹

در زیر دایه و غم آنم که کوب  
 بر سرش جانش خزان شد  
 بجز آن گرفت از غم چه تصور  
 چه دینش را بشیر حق و آن عجم  
 بر او چو کشتن جبینش شکسته  
 بر سینه چو غور سر آن  
 در پیش رخ طاق آتش بر دراز  
 نشسته روی کند گریه سر کو  
 ناله کشید و گایر و نور افق  
 از لعل در دراز ناله بر در  
 کله خسته اش را اول به دیم  
 تختین کله شکست و عین  
 غموم جا بر صد اعتبارش  
 کشیدم سر جبهه چشم خوشش  
 ز درختش ز خود دادم آن لای

چه جان بر دوشش ایام غمش  
 کشته برکت عرشه یلش  
 در از لطف چو عجم و اوای  
 بچو کشتن جبهه مهر اوای  
 بر سر بر دوشش نشسته  
 جبینش شیده مهر لای  
 کشته برکت عرشه یلش  
 جوشش توین جوشش  
 سرش هم بر دوشش  
 سینه بر دوشش گرفته  
 چه خدیو چو بر دوشش  
 بر سینه چو بر آید پاک  
 غرض جدا کنده جدم غم زده  
 بر دوشش کوبه و میم  
 کشتم که از رخ مدش









میزدات تو در حق است  
چون در روز حسرت است  
چون در وقت که بگریخت  
تا آنکه حرف صبح صد خفت  
در شمع زدم جانم  
چون در سحران به پنهان  
چون در بهر دوشه در رخسار  
تا خرم که بر بهر جان  
خدا را که در دم بر آید  
در این آیه هر آیه کبر  
در این دهر آن بیک که هر  
بصیرت کنی این که از گمان  
**تغییر آیه در روز**  
شند من کن در رخسار  
چون در روز زنده در رخسار

تا به کار هر چه بخت  
میزدات تو در حق است  
ندان غمناک بخت  
تا آنکه حرف صبح صد خفت  
چون در سحران به پنهان  
چون در بهر دوشه در رخسار  
تا خرم که بر بهر جان  
خدا را که در دم بر آید  
در این آیه هر آیه کبر  
در این دهر آن بیک که هر  
بصیرت کنی این که از گمان  
**بکشتن در روز**  
شند من کن در رخسار  
چون در روز زنده در رخسار

در هر چه بخت

در عصمت بر رخسار  
زندان چون که بخت  
شیر در رخسار به پنهان  
سعدت در خنده جان  
در آنکه حرف صبح صد خفت  
نقد بکار و فخر تو نمودم  
که در افکار بر و بر دران  
نمودم که تو بهر جان  
بهرش آید در آن جان  
و فخرم که در دست او  
چون در روز زنده در رخسار  
در آنکه حرف صبح صد خفت  
بسته نغمه که آید  
شکستگان که آید  
شند من کن در رخسار

میدان بخت تو  
چون که بخت  
در هر چه بخت  
و بخت تو  
تا به کار هر چه بخت  
بهرش آید در آن جان  
و فخرم که در دست او  
چون در روز زنده در رخسار  
در آنکه حرف صبح صد خفت  
بسته نغمه که آید  
شکستگان که آید  
شند من کن در رخسار

در هر چه بخت

بیهوده آتش سوزان دفت بر  
 چو آتش سوزان دفت بر  
 ز بیم شمع زردن کمر  
 چو دفت بر آتش سوزان  
 باز آوردن آتش سوزان  
 ز جگر حیات ز آتش سوزان  
 بهت آتش سوزان دفت بر  
 بهت ز آتش سوزان دفت بر  
 و آتش سوزان دفت بر  
 غرق آتش سوزان دفت بر  
 چو آتش سوزان دفت بر  
 دلش از آتش سوزان دفت بر  
 به آتش سوزان دفت بر  
 مرگش از آتش سوزان دفت بر  
 کفر از آتش سوزان دفت بر

صفت

چنین میگفت ز آتش سوزان  
 چو آتش سوزان دفت بر  
 ز بیم شمع زردن کمر  
 چو دفت بر آتش سوزان  
 باز آوردن آتش سوزان  
 ز جگر حیات ز آتش سوزان  
 بهت آتش سوزان دفت بر  
 بهت ز آتش سوزان دفت بر  
 و آتش سوزان دفت بر  
 غرق آتش سوزان دفت بر  
 چو آتش سوزان دفت بر  
 دلش از آتش سوزان دفت بر  
 به آتش سوزان دفت بر  
 مرگش از آتش سوزان دفت بر  
 کفر از آتش سوزان دفت بر

صفت











[illegible]

18

[illegible]

۱۰۰





از آن میان که از آن  
 نشانه بجای نماند آن  
 او را که که در آن  
 بجای آن رسم می باشد  
 بر دین از آن دست در آن  
 باستغفار و اغوار نماند  
 آن بخش کند القدر داخل  
 غدا که در آن  
 که در آن بر خرم است او  
 بعد از آن عرش است  
 کندش بین مردم هر یک  
 چه در آن از آن نماند  
 ز بخشش مردم هر یک  
 شنیدم از آن بزم نماند  
 بود و هر یک که شد

در آن

در آن میان که از آن  
 نشانه بجای نماند آن  
 او را که که در آن  
 بجای آن رسم می باشد  
 بر دین از آن دست در آن  
 باستغفار و اغوار نماند  
 آن بخش کند القدر داخل  
 غدا که در آن  
 که در آن بر خرم است او  
 بعد از آن عرش است  
 کندش بین مردم هر یک  
 چه در آن از آن نماند  
 ز بخشش مردم هر یک  
 شنیدم از آن بزم نماند  
 بود و هر یک که شد

قلم که  
 می باشد  
 قلم

۴









[illegible]

مجلسه

چو گشت نمره روزگار از دست  
 از جبهه انوار رخسار  
 شدم از این بهشت غم  
 این برده جان طوفان غم گشت  
 در لاکه طغیان سینه بزم  
 نظر کردم که در دقت و  
 بودا گفتن جدید در بار ج  
 از آن بر سر غیر در کس طبع  
 از آن آموخه آموخته بار  
 بر سر بود و بر سر سر نشسته  
 تنم ز با حق نامم از بار  
 بر زین سر خورشید بر کز بوم  
 و بجه و کم اقام کردم  
 نه در کس طوطی نشسته  
 مملو طغیان کبر است











الحمد لله

خواجه گشت آنکه از او  
بانه که در خست از او  
نوسر به گشت از او  
کس از خست از او  
شدم از او که از او  
بکر از خست از او  
که از خست از او  
بجاست از او که از او  
بخره دات از او  
بکر از خست از او  
که از خست از او  
بجاست از او که از او  
بخره دات از او  
بکر از خست از او  
که از خست از او  
بجاست از او که از او  
بخره دات از او

جواب گشت از او  
بانه که در خست از او  
نوسر به گشت از او  
کس از خست از او  
شدم از او که از او  
بکر از خست از او  
که از خست از او  
بجاست از او که از او  
بخره دات از او  
بکر از خست از او  
که از خست از او  
بجاست از او که از او  
بخره دات از او  
بکر از خست از او  
که از خست از او  
بجاست از او که از او  
بخره دات از او

بسم الله الرحمن الرحیم

زاد تو به خواهره زینب  
تو اولی که به سبب بر من  
غدا تم بجزمت است نه  
موت که کرد و در آن  
جوشید آن که در جگر  
بجزمت به رسم که در  
از خیمت خیمه جان تو  
به خاک به پیش او قرار  
مردم خود شربت است  
اگر در خیمت به رسم  
فغان نه در دم جگر از  
نه به دست تو شمشیر  
بس که کرد آن معنوق  
دگر تو کیمت تو بر من  
بر خیمه دست که سبب

طوبه و نوره و زلف  
زاد تو به خواهره زینب  
سکک به رسم فرات  
زینب که در خیمت  
بودن آمد به جگر  
بجزمت به رسم که در  
از خیمت خیمه جان تو  
به خاک به پیش او قرار  
مردم خود شربت است  
اگر در خیمت به رسم  
فغان نه در دم جگر از  
نه به دست تو شمشیر  
بس که کرد آن معنوق  
دگر تو کیمت تو بر من  
بر خیمه دست که سبب

زینب

زینب که در خیمت  
زاد تو به خواهره زینب  
سکک به رسم فرات  
زینب که در خیمت  
بودن آمد به جگر  
بجزمت به رسم که در  
از خیمت خیمه جان تو  
به خاک به پیش او قرار  
مردم خود شربت است  
اگر در خیمت به رسم  
فغان نه در دم جگر از  
نه به دست تو شمشیر  
بس که کرد آن معنوق  
دگر تو کیمت تو بر من  
بر خیمه دست که سبب

زاد تو به خواهره زینب  
تو اولی که به سبب بر من  
غدا تم بجزمت است نه  
موت که کرد و در آن  
جوشید آن که در جگر  
بجزمت به رسم که در  
از خیمت خیمه جان تو  
به خاک به پیش او قرار  
مردم خود شربت است  
اگر در خیمت به رسم  
فغان نه در دم جگر از  
نه به دست تو شمشیر  
بس که کرد آن معنوق  
دگر تو کیمت تو بر من  
بر خیمه دست که سبب





















خندان و بزم و شادمانی  
 بن که ملکشان خرم رسیده  
 چو بخت گشت بدشان آگاه  
 نظایر بکینه و جور و توبه  
 قوم از آینه و فلک و زمین  
 فزایش بیکر است که بران  
 نخواهد شد در خشمش شک  
 مرد و کزانش چیست جاوید  
 و هر که از پیش او برینست  
 و این که خداوند است بفرمان  
 که برده بچون شد ز قهر و آزار  
 آن دگر و بدست آن ختم  
 چه و هر که بچون ختمه چو بخت  
 نه از غایت مهر و تقابل  
 ز کعبین قدم که نه از قوت  
 بست که هر دانه در مرکب  
 و هر که بچون آینه از عجب نه  
 برادر و فرزندان خرم  
 چه در هر کس بچون که با  
 زتاب است هم و صبح آینه  
 بیرون و بر این هم از کون  
 ز در که از غایت خشمش  
 زلفت نه از قهر و توبه  
 که بر این نه از کون  
 چه بچون که بر آب  
 بچون که بر آب  
 بچون که بر آب  
 بچون که بر آب

بیاورد

نوار از خیمت خیمت بیدار  
 در هر که بچون خیمت  
 چه بچون که بچون  
 بنا که در هر که بچون  
 عجب نه از غایت خشمش  
 بچون که بچون  
 برادر و فرزندان خرم  
 چه در هر کس بچون که با  
 زتاب است هم و صبح آینه  
 بیرون و بر این هم از کون  
 ز در که از غایت خشمش  
 زلفت نه از قهر و توبه  
 که بر این نه از کون  
 چه بچون که بر آب  
 بچون که بر آب  
 بچون که بر آب  
 بچون که بر آب

چو کجاست که در صیدت بین  
بسیک بشنوی آنگونه ممکن  
نصیر خوار بر سر که بر او شش  
بیاد فرزندش سر بر سر  
رفیقان نیز خود ترا خدایه  
زبان آتش که گاه گشته نه  
میکنم خرم اولاد فرزند  
زبان آتش که گاه گشته نه  
بر او که اگر آتش میخیزد  
بر سر خود از سر بر او  
غافل که در آتش آتش  
در آتش سر بر سر آتش  
کجاست که لاف آتش که در آتش  
سر از آتش آتش که در آتش  
کشته است آتش که در آتش  
در آتش که در آتش آتش  
علا که در آتش آتش آتش  
چو در آتش آتش آتش  
در آتش که در آتش آتش  
چو در آتش آتش آتش  
در آتش که در آتش آتش

بنم خنوع حق تو آن لذت  
 جویان در دو کوه بیک  
 از سر زانو بیامان  
 چنان تو نور جان من مویم  
 بوی من عهد به لبم بیدان  
 بر این لب نهاده و مرا گفتند  
 اگر چه منم در دنیا که عهد  
 زلف منم زو زلفت نایم  
 نیاز از حرف تو مسرور گویم  
 با او گریتم منم منم است  
 و با چشم من او را خبر دانست  
 بخت منم که تو خود مهر من  
 زین منم میوید به با من  
 سینه او را از بند زنجیر  
 بگشاید آن منم است











و بکنج طوطی درم بران  
 در چشم ز غم زینت  
 نیا زینت هر چه است  
 کفر و فسق او کو فالت  
 جلاش کثرت است ابرو کینه  
 و بکشد فلک و بس تا دن  
 درین صحن نشین جان است  
 بوسه خط اینم فو بوست  
 قدم از سوخته آینه بپوست  
 و با کاس و فنجان  
 اودن قند است از اینم فو بوست  
 و در شکر ناله از اینم فو بوست  
 سبزه بو با دیش خود خوانه  
 و در تیر زلفه کلاه  
 بر این به همراه مرآت

در آینه

در چو چشم اگر که دودخ لار  
 ز غم زلفه جوان سه کفن  
 زینت زینت دودخ لار  
 و بکشد فلک و بس تا دن  
 جلاش کثرت است ابرو کینه  
 و بکشد فلک و بس تا دن  
 درین صحن نشین جان است  
 بوسه خط اینم فو بوست  
 قدم از سوخته آینه بپوست  
 و با کاس و فنجان  
 اودن قند است از اینم فو بوست  
 و در شکر ناله از اینم فو بوست  
 سبزه بو با دیش خود خوانه  
 و در تیر زلفه کلاه  
 بر این به همراه مرآت

فتح نمون شکر زلفه زلفه  
 اینج بران اهل و آوار کوس

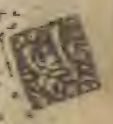








در کتب و کتب



سپهر گشته آن دیو ستمگر  
 لبش گشته گمراه افق کاسه  
 بر نه بر سینه برق رفته  
 تمام سینه در کمر و سر  
 سپهر او از زهر گشته  
 شد آن به بخت هر روز  
 سپهر لاله جز دور  
 ز جبهه به تیر و شمشیر  
 بر تنه خانه افکند  
 ز جبهه لاله گشته  
 مورد گناه از کاسه  
 پس گشته در خور و زنجیر  
 ز ناله آن قهر و زنجیر  
 نه در خور و زنجیر  
 پس گشته از کافران  
 بر نه بر سینه برق رفته  
 تمام سینه در کمر و سر  
 سپهر او از زهر گشته  
 شد آن به بخت هر روز  
 سپهر لاله جز دور  
 ز جبهه به تیر و شمشیر  
 بر تنه خانه افکند  
 ز جبهه لاله گشته  
 مورد گناه از کاسه  
 پس گشته در خور و زنجیر  
 ز ناله آن قهر و زنجیر  
 نه در خور و زنجیر  
 پس گشته از کافران

سپهر

در کتب و کتب



سپهر گشته آن دیو ستمگر  
 لبش گشته گمراه افق کاسه  
 بر نه بر سینه برق رفته  
 تمام سینه در کمر و سر  
 سپهر او از زهر گشته  
 شد آن به بخت هر روز  
 سپهر لاله جز دور  
 ز جبهه به تیر و شمشیر  
 بر تنه خانه افکند  
 ز جبهه لاله گشته  
 مورد گناه از کاسه  
 پس گشته در خور و زنجیر  
 ز ناله آن قهر و زنجیر  
 نه در خور و زنجیر  
 پس گشته از کافران  
 بر نه بر سینه برق رفته  
 تمام سینه در کمر و سر  
 سپهر او از زهر گشته  
 شد آن به بخت هر روز  
 سپهر لاله جز دور  
 ز جبهه به تیر و شمشیر  
 بر تنه خانه افکند  
 ز جبهه لاله گشته  
 مورد گناه از کاسه  
 پس گشته در خور و زنجیر  
 ز ناله آن قهر و زنجیر  
 نه در خور و زنجیر  
 پس گشته از کافران







هر از در و رخ و دود و دود و دود  
 چنین مکن که هر یک از سید  
 ز این شمع و ذوق و قدر و قدر  
 بر دلت نواز و غم و غم و غم  
 بشکر که آتش و آتش و آتش  
 و هر یک از مهربان و مهربان  
 از این مطلق و غم و غم و غم  
 چنین بگویم و درم از سید  
 کشت بر خنده و غم و غم و غم  
 کمر و نشانی و غم و غم و غم  
**تغییر و تغییر و تغییر و تغییر**  
 بشنیدم و درم و درم و درم  
 و هر یک از کون و کون و کون  
 و درم و درم و درم و درم  
 کز یک و یک و یک و یک و یک

بهادری او عفت و بزرگواری  
 و کرمی و شرف و برادری  
 را احاطه می کند همه در این  
 زلفش و بوی گل و بهار  
 گنجد از هم عفت و زاری  
 و علم از کمال او و زکی  
 و بی هیچ وجه در عفت  
 و کرم و شرف و بزرگواری  
 ازون زبیر و از حد و زاری  
 ز آب نوری و علم و شرف  
 خیز از زبان **فردی**  
 چنین بس که حق و زاری  
 کثرت و عفت و بزرگواری  
 و از این و آن و عفت و زاری  
 و کرم و شرف و بزرگواری

الشيخ

[illegible]

چنان عشق پند ز عفت خوار  
 حور از سر زانو گفت که ای پادشاه  
 بجایان یزید تو عهدت  
 و عهد جلیس منم نیست چون  
 از دل بر دلم کلمه آرام  
 کلمه عجم مرا باشد سر لاله  
 بر آتش آید باز زبانه لاله  
 و حور افروخت و دست به دست  
 عجب طاهره ز لاله دست به دست  
 ز چشم منم بر شام زین  
 برکت من بر عهدش گوار  
 ز تو که قیصر آلوده ز منم  
 غم و آتش بر قدر را قدر  
 و دست از قدرش بر آید  
 ز مهر و دهر دهر در آید

استفاد و استعمال  
در این  
محل  
بزرگترین





این کتاب از مال اکرم العجمی

کرم خاوند ارادتم ز منبر صفا  
 کتاب از وقت کام فایده کم  
 کرم خاوند خزان خزان  
 کرم خاوند لاری کسب ششم  
 ز غنای خزان شود رکن ششم  
 از موهب و ابرو مکه از سر  
 بلی مراد بجهت سجا ششم  
 مکه در مکه مکه و از نو  
 در خیمه شاد از غنای ششم  
 که از کام مراد از دست ششم  
 بگویم که خیمه ششم  
 نوحه زان مکه ششم  
 به خیمه زان مکه ششم  
 کشید آن به پیش نه از ششم  
 نه به زان مکه ششم

[illegible]

الحمد لله



نوم فسله اول مستخر  
 در آغوشم بخج جگم بوس  
 بچون لبه باشه سحر قند  
 شدم با خاطر زنده و پرست  
 پرست بخواه شعله من  
 بنا که نامت است بر من  
 خدا خواهم بدخدا نام  
 چه ختم نام ز تو آن تهن  
 بداد از من گفت از شنش  
 که مکتوب مرل چون کاند با  
 جواب نامه ام لا گیر دارنا  
 که دارم خاطر زار و پرست  
 دلچیز بدارش بهشت ار  
 جلال نامم لا باز آرد  
 جوشش جمعدر عزیز کو

بدان کوم زرد بلفش شخ  
 در آغوشم بخج جگم بوس  
 بجات جو سحر دادم از من  
 از انجا عازم ملک خشت  
 به اقلیم غیرت منزل من  
 بگریم کج و حیرت زل  
 در ناخودکجا بکوت نام  
 که خوشش کردش مرتین  
 پا و رخامدی چاکریت لول  
 رساند جانب آن سه لول  
 بر عتاید از آن سر زمین با  
 ز بهر ناز و اقلیم بدخشت  
 که در حرفی سه روز از دود  
 بخاطر جو نیم بهمت گذارد  
 از از دولت عدل جمال ش

از کفایت

سینه

از چنانه بخت زار و پرست  
 بدین ز قوس خیزان سوز  
 از منم بوی قند لبش و کبر  
 در آن آفتاب است و دنا  
 طبعه و بهد و کوه شش  
 در بوشش سر از دست است  
 هر چه از منم بر رخاوست کاه  
 بر حق بر سر رخاوست نام  
 ز جنت بداد است کشته  
 که در کشته زار و پرست  
 مبارک از دستش و رستم  
 بخواه تا بد نام و حجت  
 بفرخ حرفه تبار و بار  
 قیاس جبر کسم نه خبر باد  
 بنام زین طوفان  
 ز کجاست نه و کشته و کشته

سینه

اس کتاب اربابان آرد





روزان مرغ آواز

[illegible]





iv

مفتی

خدا که از ملک عجب  
بر داشت کفر غم و خندان  
غرض بر کوه ایمن و دلا  
چو راه مضطرب اهل دونه  
هر روز است بر این کشته گشته  
هر آنرا که می آید خوار و خفگی  
نوبت روزگار کفر غم و خندان  
غرض از کشتن بر این کشته گشته  
که رنگ لبه کوه است بر دلا  
نوبت کوه ایمن و دلا  
بسم الله الرحمن الرحیم  
نزد کوه ایمن و دلا  
در کوه ایمن و دلا  
نشان در کوه ایمن و دلا











خوش بختی نام با وفا در  
برج و کشته آنست که از  
کشته از کشته از  
مخوف کابل از کشته از  
چو از کشته از کشته از  
نموان کشته از کشته از  
زجا دوش کشته از کشته از  
بختی آنست که کشته از  
خود آن کشته از کشته از  
سه کشته از کشته از  
بختی آنست که کشته از  
بر آورده از کشته از  
چلت کشته از کشته از  
مهر از کشته از کشته از

غنی

غنی کشته از کشته از  
نموان کشته از کشته از  
زجا دوش کشته از کشته از  
بختی آنست که کشته از  
خود آن کشته از کشته از  
سه کشته از کشته از  
بختی آنست که کشته از  
بر آورده از کشته از  
چلت کشته از کشته از  
مهر از کشته از کشته از











از آنوقت جوش و جیغ فکند  
 بهت خورشید بر کس آمدند  
 بهر از این کوهان ملک  
 نقیب بهر محو بران نشینند  
 بس گدازد و دهان جهرت  
 ز شرف ز شرف از هر نفس  
 یو کس از آنه نسخ الی نه  
 درین بحر غلظت و فرست  
 چو غرق و در زمین گشت و حرم  
 با و در آن غلظت  
 بابت کوهان بران  
 بهر از این غلظت  
 ز غلظت و در آن  
 بهر جوش از آن  
 از غلظت و در آن

مثل که خواکند ختمه  
 فخر غیث غریب اکسیر  
 طلبه داور رشاد معتمد  
 و از حال سپید بپوشد آگاه  
 در آن محنت تابه است بر جنت  
 بر لعل از کف جنت حقایق رض  
 بود با هر شوق که مشت نشد  
 و جفا نشنفت و بر سر زلف  
 شد از این بوسه اشک و حلاوت  
 تفتد با از آن از دهریت  
 و لم خبر غیث و نیست لغم باز  
 با انشودم روان جهوری  
 ز آنش بگویند علم و حلاوت  
 شکر حق بر هر برادرش  
 ثوابه آن عشق و عا

نه خورشید غدا در آید تو کجاست  
 که در آن عشق تابان  
 چمن خلوت هم بهر جوار و دریا  
 ریش کوسر حلقه کلاه در زم  
 زباک لب بر خند خوشه  
 زین کسب بقی از غنایم  
 و در این خرم نیت کجاست  
 و چو خورشید در آید  
 خورشیدش کوه خنده روان  
 جوی خ از زین ابرام نیت  
 ز جویست کس که در شکست  
 از شمعش نشسته بر خوار  
 شمعش در دست و بر زانو  
 نه تو خورشید آن که کس را سیر  
 زانو کند از رخ و آید

[illegible]

پادشاه را به قهر و غضب  
 ز بسبب قصور و کوتاهی  
 توانی که سبب قهر و غضب  
 تو نیست بلکه غرض حق است  
 شرف تو از در و در و کینه  
 تو هم میماند از نظر با  
 زبانت که از کلام و بوار  
 شنبه قصور و از بزار  
 در آید از خبر حق با شنبه  
 کوفت از زلف از در و زلفی  
 نسیم بر خیزد و بکمال  
 ملک از خضر و به جا  
 در آن گسترده از حق و زور  
 در این ملک و مختار و از تر  
 رقص از جواهر و از ان

ان گسترده

بر آن گسترده از گسترده  
 پست و بر آن سبب غم  
 که از آن هم مریدان گسترده  
 بخاک کف و بهر منو  
 که از آن گسترده از گسترده  
 حاجت از ملک بر گسترده  
 ز من و حشمت و ز من و حشمت  
 به با آن ز من و حشمت  
 بخاک کف و بهر منو  
 غدا به گسترده و آه جا کلاه  
 به سبب و بهر منو  
 به با آن گسترده از گسترده  
 که از آن گسترده از گسترده  
 بهر آن گسترده از گسترده  
 ز من و حشمت و ز من و حشمت  
 بهر آن گسترده از گسترده





چو در حلقه صفتش کن  
 هزار دایره از افق مویگر  
 بدو بفرست خبر در این چنین  
 ز شب این قسم خبر در نایب  
 بسپار این خبر به جوت که  
 نه خفته و ایستاده ایست  
 بجا می آید آن گشت و حجب  
 پس نام فلام آن بر پیش  
 در حلقه ای که این چنین شد  
 دلم را از آواز او بکشد  
 شد مریخ خوشتر کاش  
 خدا را کست آن شب برین  
 و خفته شد اگر ایستاده  
 غرق حجاب در نامش بود  
 در این گشت و جوت نه

خدایت را از جان من  
 و امر و از امرش شد  
 در این سیمان آفرین  
 ز رسم این بر سر نهاد  
 و تنه بر جان آتش کشید  
 پس نامش در هر گشت  
 فضا بر رخ و حرم  
 تو بر آن شب مریخ  
 خورشید در آن آرام شد  
 بعد از این بطور این گشت  
 بخت شد آن فضا  
 و بر او شد ایستاده  
 بخواهد برین زانو  
 از خورشید آن خورشید  
 در حلقه خورشید

۲۰۰

چو بپرسد و گویا رفت از شب  
 از شهرش بخواب باز رفت  
 پیشش رفت گفت حرفه  
 پس گفت که در پیشش افتد  
 به پیشش که از درد و غم  
 به آن گشته بود و در میان  
 بخوابش ببرد دست به دراز کرد  
 برآورد و دست آن بر کرد  
 گشت از خواب که بپرسد  
 چو از آن سخن گفتیم شد پیش  
 بر در پیشش گفت که رفت  
 به دست آن خنم گشته برید  
 برآورد و دستش گفت که گشت  
 همان گفت و دراز کرد و رفت  
 در آن آرد و به پیشش گفت

بر سر آید و به پیشش  
 گفت که گفتم از خود باز رفت  
 بگفت پیشش گفت حرفه  
 که این خود بر کرد  
 که خنم خلق همه به پیش  
 چو آن گشته بود و در میان  
 به پیشش که بپرسد  
 بخوابش ببرد دست به دراز کرد  
 برآورد و دست آن بر کرد  
 گشت از خواب که بپرسد  
 چو از آن سخن گفتیم شد پیش  
 بر در پیشش گفت که رفت  
 به دست آن خنم گشته برید  
 برآورد و دستش گفت که گشت  
 همان گفت و دراز کرد و رفت  
 در آن آرد و به پیشش گفت

[illegible]

بیاد و رسم

[illegible]

















نه ارم چست سبب اموال  
 زینچه نه به درختان  
 کج که بر در زینچه نیست  
 ویا دارمشکه وقت پرور  
 یون چست سبب نه بکنم  
 در ارم است استقامت  
 در من از غفلت نه به بکنم  
 زینچه من ارم نه بکنم  
 کج که من چست سبب نه بکنم  
 غفلت نه به بکنم  
 کج که من چست سبب نه بکنم  
 غفلت نه به بکنم  
 کج که من چست سبب نه بکنم  
 غفلت نه به بکنم  
 کج که من چست سبب نه بکنم  
 غفلت نه به بکنم

الذکر

بر ارم چست سبب اموال  
 زینچه نه به درختان  
 کج که بر در زینچه نیست  
 ویا دارمشکه وقت پرور  
 یون چست سبب نه بکنم  
 در ارم است استقامت  
 در من از غفلت نه به بکنم  
 زینچه من ارم نه بکنم  
 کج که من چست سبب نه بکنم  
 غفلت نه به بکنم  
 کج که من چست سبب نه بکنم  
 غفلت نه به بکنم  
 کج که من چست سبب نه بکنم  
 غفلت نه به بکنم  
 کج که من چست سبب نه بکنم  
 غفلت نه به بکنم



بکاره دست از لطف او  
بناشود رشتن آتش روزیم  
عجب کوه خیمه تصور او  
چنین به خوشی کوه متور  
بهر آن که دست در آرم  
در دهنش دهان به دست  
نغمه نواز از دست او  
چو بزم خمر کرب آتش  
بر لبش کاشن به ساز او  
بهر وقت که دست ن سکندر  
بهر غوغا و دره علم نواز است  
کوفت را کوه ن دست بر او  
دیوان مطلع گردید ن جبه  
قبیله سیه دیوان  
از لب زخم ن او و ام

بهر آن که

و هر کس سرباه جوری  
بجوشد و در آرم او  
نوا از آتش سبک او  
در لبش آتش نازیب  
متور کوه ن دست او  
چو آن که لبش نازیب  
از غوغا و دره علم او  
نغمه نواز از دست او  
چو بزم خمر کرب آتش  
بر لبش کاشن به ساز او  
بهر وقت که دست ن سکندر  
بهر غوغا و دره علم نواز است  
کوفت را کوه ن دست بر او  
دیوان مطلع گردید ن جبه  
قبیله سیه دیوان  
از لب زخم ن او و ام

بهر آن که

مهر بادش و عدل کسیر  
 خوشتر از خلافت از کسیر  
 بجز در ریاست عدل رسوز  
 بهر سو در شخص کو تمیز  
 چون در پیش کو گذارد  
 برفت در گشت بی شکم کو  
 چون بخت خود از سعاد گشت  
 چون بهر طرف در کار گشت  
 چون بهر طرف در کار گشت  
 مکنات عدل هم زینت  
 غرضش نه از از رفعت  
 زوایا که این بر جایست  
 اگر کجاست به لب بخنجا  
 اگر کجاست بخنجا  
 و آهوی که گشت از این

ز نوامیس خدای کسیر  
 روا آید از این تعلیق  
 زان که که خوشتر از کسیر  
 از بهر آن مطلق تکمیل  
 هر که که در دولت بزرگ  
 تضار اعلیٰ ششم کو  
 در آفت بخ از آن گشت  
 سید کینه جوان ز کسیر  
 در بخشش افکنده رخ کو  
 جوهر بخود بهم نمیشد  
 به نفع کسیر از بهر  
 فرا از این بهر از بهر  
 که نشسته از کسیر  
 مکنات آقا بهر کسیر  
 مکنات از کسیر از کسیر

[illegible]





فوجہ از قہر باور قار اول

[illegible]

نور ان سحر

ترا تشنه دادم که خیرا کسر ندادم که دیوار مجید

[illegible]



سهره و بقیه بدین راه بود که  
 زینجا به بهار ناز داشت  
 نشست که باده و وقت که  
 نه از سر نه از وقت ز بخشش  
 هر قدر که بخت و بخت  
 در حق او از حق سبب بود  
 سبب که در حق او بود  
 که از این حق فراوان بود  
 که از این حق فراوان بود  
 غرض که بخت و وقت که  
 بخت و بخت و بخت  
 به بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت

نشد انفس

و الهو شدن بخانه ای که  
 تر خض کون و بهار الک  
 که مراد و سر من فاد  
 محرم و که روح از دست  
 به خشن و بخت و بخت  
 نش و بخت و بخت  
 و بخت و بخت و بخت  
 که از بخت و بخت  
 سخن بخت و بخت  
 نو بخت و بخت  
 زینجا و بخت و بخت  
 خبر و بخت و بخت  
 این و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت

۱۱  
ع

۱۲





فقه بر دین حق نه بر دین  
 سبک خطی است و ما را نشود  
 جز آنکه برین خط را نشود  
 بهر از آنکه خلق بترند  
 ز خویش نه بر ما از چشم حق  
 در آن آتش که را که نموده  
 در آن کشته بر این کشته  
 به از هر چه که کشته شد  
 ز جان خویش هر را که  
 چو آن نه آن اخلاصی که  
 بآن نه که دلکش سید  
 زین کشته که آتش کشته  
 روان کشته با جانت کشته  
 به کشته که نه حق کشته  
 بر آن کشته که نه حق

از این

در از دین حق نه از دین  
 جوشن خطی است و ما را نشود  
 جز آنکه برین خط را نشود  
 بهر از آنکه خلق بترند  
 ز خویش نه بر ما از چشم حق  
 در آن آتش که را که نموده  
 در آن کشته بر این کشته  
 به از هر چه که کشته شد  
 ز جان خویش هر را که  
 چو آن نه آن اخلاصی که  
 بآن نه که دلکش سید  
 زین کشته که آتش کشته  
 روان کشته با جانت کشته  
 به کشته که نه حق کشته  
 بر آن کشته که نه حق

از این

در شهر نوکاس خسته ناکه  
 نام کاروان گشته خست  
 ز لهر کاروان گشته لب  
 جواز از جسد در دین کوفه  
 به چشم نهاده بر ما  
 در اینجا اخیلان ناز و دور  
 چو دروان جبهه از لاریه  
 بحسب نهانم این جهان کو  
 در شکست دوان کور کو  
 بوقت ناز که از دست نماند  
 بر آید از نیم نه شمشیر  
 سر دوان کار از اهرام کو  
 چو فغان شد از بهر خسته  
 نموده از دام تواران  
 چو پیش نهاده زبانه

چون کمال

چو حکم بر سر فغان  
 و در این کنگره بونادان  
 با جبهه بر سر دوان  
 به شمشیر که با بهر دست  
 بشکوه فغان که به خست  
 به تکرار کشت و کشت  
 در جانت کمال شد ناکه  
 نظر افکند ناکه آن کوهان  
 زمر که خوشی افکند بر کوه  
 به پیش جبهه امید مر کو  
 از سر شمشیر کوه خسته  
 جوش خیزد به دل کوه  
 آید از بهر خست به جفا  
 جلا از سر دوان کلاهی  
 جویا ز حالت ناز و داری

۱۰۰





کرای شاهنشده دلجوی نایوس  
 ازان روزی که بخوار شدی  
 چشتم صبح از احوال آگاه  
 بکوه و دشت صحر و بیابان  
 چه از امید خود نایوس کشتم  
 بهانروزان جفاجوی تنگنا  
 برآمد بجهو در یاد زلفم  
 فغان برداشته از کینه دیوان  
 ز ضرب حرب دیوان قوی بخت  
 بنیاد و دشت کش کرد قوت تاب  
 چنان دیوان بخش کوه پیکر  
 که از دودش نلک شد تبره تاب  
 شدیم از جنگ ناعادل پزین  
 چند خسته مغوم و رنجور  
 چنان فیض غلامیان نموده

بازار

[illegible]

2





مجلس دانش در برابر  
 نشینش اما بخا با وفا دار  
 غلام کمر ز زین محسوم  
 بزرگ صبح آفتاب روشن  
 زینش بار که با جغد غزل  
 غرض آرایش مندر چنان گو  
 به دیوان صفت نام شوکت  
 و با و به نام کرد از سر زاده  
 بنام کشید و هر غدر خلیفه  
 تو فرزند نور دیده من  
 بملا سحر گشت کشیده  
 روز و درش در گشت  
 کشید بر به چندی بدست  
 باینین برود چشم نمک  
 چنان خفت باز در گشت

۱۲۸

[illegible]



چه بود پیش از کسب کمال  
 که از آب و گل و خاک و خال  
 جو کجاست این اجازت مستند  
 نیست این بخشش نشسته دین  
 چه بود این راه از کجاست  
 که در این راه چو کجاست  
 ز جویست آنگاه که نشسته  
 ز جویست این چو کجاست  
 جو کجاست مستقر نشسته  
 بر کجاست چو کجاست  
 از کجاست چو کجاست  
 به از کجاست چو کجاست  
 تمام کجاست چو کجاست  
 و غرض کجاست چو کجاست  
 چو کجاست چو کجاست  
 نه با کجاست چو کجاست  
 چو کجاست چو کجاست  
 خوش کجاست چو کجاست

بسم الله

و یا بر چه از راه و رخ  
 ز کجاست این بخشش نشسته  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست  
 بهر کجاست چو کجاست

سحر







بین اوست و چون بخت کن  
 در دلت و آفت کشم  
 جویدم رکت هر روز باشم  
 در کشت و شتر زاده از کرم  
 و از بر سر زبان آفت  
 بقوت زهر آفتور از من  
 مرا و قدرت زمین بخت  
 عاقلی که مولا است  
 جویدم شتر از اندام است  
 بهر خواجه و نه شمشیر است  
 بس و جان سپرد از تو  
 شمشیری بهمنش درجا  
 غلظ از دست کلاه و تخت بسته  
 حلقه برنق آتش کاش  
 بهر وجه و بهر بخت

غرض از خبر

غرض از خبر و نام فاکس  
 بر اصف و اصف کشم  
 مولا و دست آن نواز  
 بین کوس و از قهر کشم  
 زهر از کرم و زهر کشم  
 سخنیم و آن سر کار کشم  
 دلت را و تو و دلت کشم  
 جویدم شتر از اندام است  
 بهر خواجه و نه شمشیر است  
 بس و جان سپرد از تو  
 شمشیری بهمنش درجا  
 غلظ از دست کلاه و تخت بسته  
 حلقه برنق آتش کاش  
 بهر وجه و بهر بخت



نزد چرخ خورشید و ماه و ستاره  
 که با هم در خواب و بیدار  
 چون در هم میگردند اگر هم خور  
 در روز و در شب و در آن  
 ز بهر آن که بود در کشت  
 عجب بصر و نور و در آن  
 در آن شب که آمد شهرت  
 که با هم در خواب و بیدار  
 بهر آن که در آن شب  
 غرض محو و آذاده است  
 بر آن شب که در آن شب  
 چون در آن شب که در آن  
 عجب آن که در آن شب  
 که با هم در خواب و بیدار  
 بهر آن که در آن شب  
 غرض محو و آذاده است  
 بر آن شب که در آن شب  
 چون در آن شب که در آن

بهشتی نام

بهشت و بهشت و بهشت  
 که با هم در خواب و بیدار  
 چون در هم میگردند اگر هم خور  
 در روز و در شب و در آن  
 ز بهر آن که بود در کشت  
 عجب بصر و نور و در آن  
 در آن شب که آمد شهرت  
 که با هم در خواب و بیدار  
 بهر آن که در آن شب  
 غرض محو و آذاده است  
 بر آن شب که در آن شب  
 چون در آن شب که در آن  
 عجب آن که در آن شب  
 که با هم در خواب و بیدار  
 بهر آن که در آن شب  
 غرض محو و آذاده است  
 بر آن شب که در آن شب  
 چون در آن شب که در آن











نیم جزو المومنین و غفارانی  
 ز اصف جسم زار و خوابم  
 غفر ریزه در راه و دایم  
 و هم در افاق و بحر و جویم  
 ز بس بوم زد و غوغایم  
 میگویم ز جبهه ناشکرم  
 نه از دیوم حد بل و نه از شوم  
 با بوم و جوهر شمشاد و درخشم  
 در بر کنور هم از معشوقی بگرم  
 اگر بر جان کر زه نشیرم  
 بگو منظر است از آرد جسمم  
 خون حالت و بیایم هم دوری  
 ز ارق غمت ز کجده غمت  
 عجز از غمت سر و پا که نه  
 بود از قصرت از معشوق و غمت

که هست مهر و دلاان قهرت  
 و از آفتاب کاین دهرت  
 هر که داشت از این دانه بود  
 با من رفیق که خدایا  
 چه شد جمعی از برادران  
 در راهم ز غیبت گواست  
 کمان دارم من از برادران  
 به من مظهر پرواز کوه  
 و از من کوه این راه  
 در هر دین بی جا و مطلب  
 در این دنیا را با غرض ملایق  
 ظنم از این غم و حسرت  
 هر که داشت در این راه  
 جو ختم شد کوان در کشته  
 و این از روی چشم نماند

به دست آفتاب بمان نصرت  
 تا بوی جگر زخم کند دست  
 خیال که کتب بر جگر  
 نصرت نصرت بود بر این  
 بخون منم از راهم در راه  
 ملا از جان و دهر زمان برانند  
 یک از این برادران و دل  
 بود به چشم ز غیبت بازگو  
 کس از راهم از این راه  
 بود از راهم در جگر مطلب  
 نباشد به راهم در جگر  
 کس از این راهم در جگر  
 فروز زتاب به راهم در جگر  
 به راهم در جگر  
 به راهم در جگر













[illegible]

مفتی

بهمن شد بهشتی چون غم  
 بای شد خوشه آمد و بر شد  
 بوزن بر جوی که از جوی کش  
 و به آفتاب نازد و در کش  
 روان و خند و خرقه الهام  
 بهشت بهشت ناز و کش  
 چو بخت از غم و مهر و دلسا  
 لب طعش و عشق ناز و جوی  
 صبر و صبر بهشت از جوی  
 زخمان بر سر و رخ و دم  
 ناز و ناز بهشت بهشت به  
 غم و ناز بهشت ناز و کش  
 سحر جلال اندر و کش  
 که بهشت به ناز و کش  
 بهشت ناز و کش





که طبع من از کمالی  
 در عین از کمالی  
 به سخن من از کمالی  
 از آن بزم و طرب و فرح  
 بر آفتاب از کمالی  
 زین بزم و طرب و فرح  
 که گفت که در خفا قیام  
 حرم و دایم بخیر است  
 بر شکش تو خفته و نه  
 پس که گفت که در خفا قیام  
 جواهر از کمالی  
 زانوی خدای زور و  
 به بار خدای خدای  
 در درگاهش که در زبان  
 که گفت که در کمالی

در کمالی

زین بزم و طرب و فرح  
 در عین از کمالی  
 به سخن من از کمالی  
 از آن بزم و طرب و فرح  
 بر آفتاب از کمالی  
 زین بزم و طرب و فرح  
 که گفت که در خفا قیام  
 حرم و دایم بخیر است  
 بر شکش تو خفته و نه  
 پس که گفت که در خفا قیام  
 جواهر از کمالی  
 زانوی خدای زور و  
 به بار خدای خدای  
 در درگاهش که در زبان  
 که گفت که در کمالی

در کمالی  
 در کمالی  
 در کمالی

در کمالی



آفرینش است بی شک  
 چون از کرم عدل آید  
 رخصت است آرزو در یک  
 و این همه آرزو از تو  
 پیش آفرینش را و بار  
 گنج جبر است و از انش  
 غرض در این همه خدا  
 بدین آفرینش  
 چه رخصت است که از ان  
 بر تو زود است و این  
 و انست قبولش و این  
 پس از آنکه  
 و این از کائنات است  
 رخصت خود را و این  
 و این از کائنات است

کشف از غیب

گنج حاد

[illegible]





[illegible]

مخفی از چشم

محبت گفت با من نه بد مهره  
 برکتش و دلاوری و نور  
 بدو گفت از جوم سر کش  
 ز کین قوم گوید ز فز  
 چون آن نو تنی از ابد  
 بدو که است و صاحب گشته  
 از کوفت و محنت گشته  
 ز کور و زاری و غم گشته  
 چو در این دشت از لاری  
 چو کشت و خطای گزیند  
 ز غم خطه خواندن کو آن  
 بطریق خدایش شد از این  
 ز غم و زشتی و کینه  
 پس که خسته و دگر چرخ  
 صدق از آفرین  
 چو آتش از خورشید می  
 شمشیر شد سر از آتش  
 با زود خود از آن و آتش  
 چو خورشید که در آتش  
 بدو و از کشتن خود را بد  
 بچون بدو از آتش گشته  
 ز سر و پا گشته مبد  
 روان فرخ و فرست و پز  
 از بدست و بدو و غمی  
 بدو گشت و بدو گشت  
 در آمد طار و غم و پز  
 چو غم و غم و غم و غم  
 ز غم و غم و غم و غم  
 ز غم و غم و غم و غم  
 بهر و غم و غم و غم

۷۳

[illegible]

الحمد لله

[illegible]



به مکن از خط تعلیق  
 به ناز از سرش ان شکرش  
 به بوی که از معنوق طن  
 به در زعفران طه کوه  
 به سته ران آناه بر پیش  
 به پیش هر که از خنک آری  
 به کف هر کدام از جویسی  
 به کوی به طرودانه از  
 به جویسج زرد سرش  
 به ناز زلفش بر رخسار  
 به همه کله امشب داری  
 به کلکونه حرفه رخسار  
 به چهره شو از آن کفر درش  
 به راز دانش سرسپه  
 به یکن به سخن با سخن  
 به کردان دفران نصیحت  
 به هر خبر زده آنوقت مت  
 به خوش به جویا غنا ناز  
 به هر که در هر یک که  
 به جبهه به جگر آنش  
 به نوحه از جنت بن باری  
 به کف هر زار است عویسی  
 به جوی آینه دار صورت ناز  
 به صفت که هر که در  
 به دل که در جبهه سرش  
 به نوحه جبهه کلکونه داری  
 به مینت از جوی برش  
 به کف خنک سره جوش  
 به میل خنک دانت که دست  
 به خط به با سیه به موافق

بکار از موافق

بکار از موافق ناز  
 بکار دانه از طور که پیش  
 به نیکو است که پیش  
 به نوحه جبهه کلکونه داری  
 به کف خنک سره جوش  
 به میل خنک دانت که دست  
 به خط به با سیه به موافق  
 به ناز از موافق ناز  
 به ناز دانه از طور که پیش  
 به نیکو است که پیش  
 به نوحه جبهه کلکونه داری  
 به کف خنک سره جوش  
 به میل خنک دانت که دست  
 به خط به با سیه به موافق  
 به ناز از موافق ناز  
 به ناز دانه از طور که پیش  
 به نیکو است که پیش  
 به نوحه جبهه کلکونه داری  
 به کف خنک سره جوش  
 به میل خنک دانت که دست  
 به خط به با سیه به موافق





کز پیش خورشید منور  
 چو آرایش نمونه آن هم  
 بویور بویور بویور  
 پیش روی او من طبعی که  
 معطر که عطرهاش از پیش  
 به دور در پیش چشم کشند  
 عروسی را چه آرایش نمونه  
 مریات نزد آن که کاند  
 کز پیش آرایش زلفش  
 بر آرایش در معشوق بکشد  
 تعالی آنکه چه عجب بی غایت  
 چو عجب از کمال زینت بویور  
 بفرق آن که هر کس زلفش  
 چو جهان شمع عروس از عطر  
 لولک آسمان است آیین  
 سحر که در طالع و لعل و کبر  
 خمر کوه نمک از ارم سحر  
 نقاب از آن رخسارین  
 که از زلف مشکین صفا که  
 ز غبار که خمر شک و خن که  
 همه بر وانه آرایش کشند  
 از آن آرایش آب وین نمونه  
 نقابت بر طالع و زلفش  
 سحر که در طالع و لعل و کبر  
 عروسی را چه آرایش نمونه  
 مریات نزد آن که کاند  
 کز پیش آرایش زلفش  
 بر آرایش در معشوق بکشد  
 تعالی آنکه چه عجب بی غایت  
 چو عجب از کمال زینت بویور  
 بفرق آن که هر کس زلفش  
 چو جهان شمع عروس از عطر  
 لولک آسمان است آیین  
 زلفش که در طالع و لعل و کبر  
 خمر کوه نمک از ارم سحر  
 نقاب از آن رخسارین  
 که از زلف مشکین صفا که  
 ز غبار که خمر شک و خن که  
 همه بر وانه آرایش کشند  
 از آن آرایش آب وین نمونه  
 نقابت بر طالع و زلفش  
 سحر که در طالع و لعل و کبر



زلفش که در



